

"فاظرات یک مورکفوار دل شکسته"

نویسنده: تک شاخ

فصل اول و دوم

www.persianharrypotter.blogfa.com

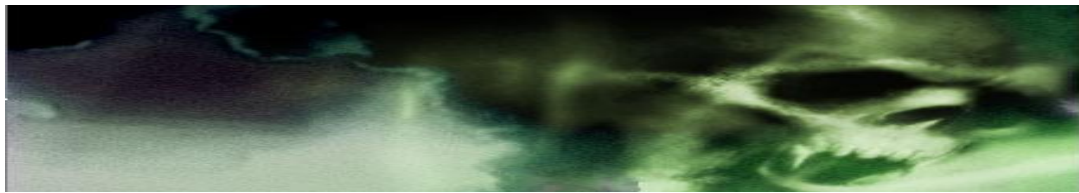


فصل ۱ - تجربه ی اول

داستان از اون موقع شروع میشه که من از هاگوارتز فارغ التحصیل شدم. اون موقع خیلی خوشحال بودم چون از دست اون معلمای پیر پاتال خرفت که هر موقع میخواستیم به کاری بکنم مچمو میگرفتن راحت میشدم. مخصوصا از دست اون مرتیکه ی گنده "اسلاگهورن" که رئیس اسلایترین بود. همون خیکی ای که عین پدر بزرگ مهربون هر موقع میخواستیم با برویج غارتگر خرابی ای چیزی به بار بیاریم عین این که پرشو آتیش زده باشن عین جن دریایی می اومد پاچه مونو می چسبید و نصیحتمون میکرد. حتی موقعی که ترجیح میدادیم که تنبیه بشیم و نصیحت نشیم بازم نصیحتمون میکرد. آره... یه رفیقی داشتم اسمش باسیلیسک بود. یعنی اسم مستعارش باسیلیسک بود و اسمش یه چی دیگه بود. باباش از اون مرگخوارای اصیل بود. من دوسه باری تو تابستون بابابشو دیده بودم و یه بارم تو یه اغتشاشی که تو شهر مشنگا اتفاق افتاد و منم دست بر قضا اونجا بودم.

یادمه امتحان آخر رو که دادم (دفاع بود) حتی صبر نکردم جشن پایان سال تحصیلی مون شروع بشه و از مدرسه با باسیلیسک زدیم بیرون. حتی نرفتم رفیق مفیقامو یه سری بزنم و بعد برم. البته یه پسره ای بود که رفتم یه تک پا دیدمشو بعد فلنگو بستم. که خیلی خوش تیپ بود و خیلی هم باحال و خوش خنده و تریپس. از من خوشش می اومد. منم ازش بدم نمی اومد ولی برویچه های دیگه میگفتن اصلا خوش تیپ نیس و البته همشون هم از سر حسودیشون بود. دو سه باری هم آخر هفته ها رفته بودیم هاگزمید و دو سه لیوانی آبکی زده بودیم. آره و اینا...

از مدرسه که زدیم بیرون و ور و وسائلمونو هم برداشته بودیم مستقیم از اون جاده پیچ پیچیه رفتیم به اون گندخونه هه "هاگزه". که خیر سرمون یه شب بمونیم اونجا و فردا صب بریم. شبه رو خوابیدیم تو یه خرابه که دو تا اتاق داشت و بوی گند میداد. تو اون اطراف وقتی یه کم از هاگزمید دور میشی همه چی بوی گند میده.



شبه رو صب کردیم. من که خونه نمی خواستم برم. اصلا خیال رفتن به خونه عمرا تو کله ام نبود. آخه ننه بابام واسه کارایی که تو مدرسه میکردم و بلاهایی که سر مردم می آوردم عاقم کرده

بودن. واسه همین بی خیال خونه خودمون بودم. ولی خیالی نبود چون باسیلیسک اینا رو حالیش بود. تصمیم گرفتیم بریم خونه ی اونا که یه خونه ی گنده و اشرافی بود تو یه خرابه ای به اسم نیوفاندبریج که نزدیک لندن بود. باسیلیسک اینا سه تای من و خونواده ام مایه دار بودن.

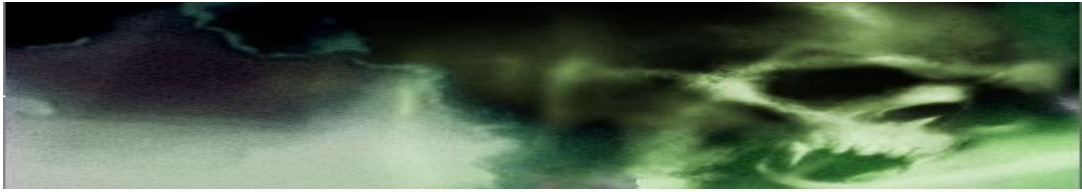
سر صبحی از بس که زود راه افتادیم باسیلیسک فقط فرصت کرد یه جغد واسه خونه شون بفرسته و خبرشون کنه که ما خیر سرمون داریم میایم. یه جغد هم واسه هاگوارتز که بگه هالوها ما از مدرسه تون در رفتیم چرا آخه هیشکی نفهمید؟!

نمی خوام بگم که تو راهمون تا خونه ی اونا که تمام روز طول کشید چیزی بگم چون اصلا مهم نیس. مهم اونجاشه که من چه جوری مرگخوار شدم. هر چند پدرمون در اومد تا رسیدیم به خونه شون. اون منطقه ی گه گرفته یه طلسم کوفتی ضد آپارات داشت. مجبور بودیم شلنگ تخته کنون تموم راهو با اون اتوبوس شوالیه بریم.

رسیدیم خونه شون. باسیلیسک هی ناله میکرد و میگفت دیشب تو رختخوابش کلی ساس و حشره و کوفت و زهرمار بوده. که البته راس میگفت ولی شب من چون خسته بودم هیچی نفهمیده بودم و عین گاو (گاو نه عین خرس) خوابیده بودم. می تونستیم دو روز تو هاگوارتز صبر کنیم و با قطار بریم ولی اصلا تو اون جهنم یه دقیقه هم نمی شد صب کرد.

تو خونه باباهه خیلی منو تحویل گرفت. آخه من واسه مرگخوار شدن یه کپه استعداد بودم. خودمم می دونستم. باسیلیسک هم همینطور. یه حمومی چیزی راه انداخت و خونه و باغ بزرگ پشتش رو هم نشونم داد و گفت برو خوش باش تا شب که بیایم یه اختلاطی با هم تو رگ بزیم.

خونه شون عین خونه ی پادشاهی انگلستان بود که من تو یه کتاب دیده بودمش. یا حداقل به نظر من یکی که اونجوری بود. تو طبقه ی پنجم یه اتاق داشت به اسم اتاق مرگ. هرکی تو خونواده دم موتش بوده و داشته جون میداده می آوردنش تو اون اتاق میخوابوندنش که بمیره. با کلی عشای ربانی و این جور چیزا. یادم افتاد که بابای بابام که مرد هیشکی تا سه ماه بعدش نفهمید. تو فوریه مرد و خبر مرگش جولای بهمون رسید. تازه اون موقع هم که نالون و گریون خبرشو بهم دادن من گفتم که چی بشه؟ مگه بد شد که مرد؟ آره من از همون اول بچه ی دلرحمی نبودم.



شب به بابای پسره ی باسیلیسک فهموندم که بابا آره و اینا... منم میخوام مرگخوار شم. یارو تابلو شستش خبردار بود خودشو میزد به اون راه (کدوم راه؟!). اون موقع یه جورایی تب و لدمورتی ملت بالا بود. مخصوصا از موقع مردن مرتیکه دامبلدور تو سر هر فشفشه ای میزدی می گفت من مرگخوار میخوام بشم. ولی من شرارت و بیرحمی تو خونم بود. مال من همینجوری نبود. گفت فردا شب جلسه دارن. خودش میره به لرد سیاه میگه. من اون موقع با خودم میخندیدم که "هه... لرد سیاه! لرد مشکئی! چه اسمایی!" ولی بعدش خودم مجبور شدم اربابو به این اسم صدا بزنم. که خدا وکیلی هم اسم با ابهتی بود. خدا لرد سیاهو واسه دنیا نیگهش داره.

بذارین یه کمی هم از اون موقع دنیای جادو بهتون بگم. دامبلدور سه سال بود که مرده بود. من سال چهارم بودم که دامبلدور تالامپی افتاد مرد. سال بعدش این پسره ی حرومزاده و مادریه خطا هری پاتر پیچید به دست و پای لرد سیاه. روزنامه ها همش مینوشتن قریونت برم ای "فرد برگزیده" یا مثلا الهی فدای تو بشم ای "پسری که زنده ماند". ولی من سال پنجم بودم

که هری پاتر با همه ی هارت و پورتش تونست لرد سیاه رو بدجوری بکوبه زمین که حتما شانسی بود. البته خودش هم تا پای مرگ آسیب دید ولی همه هی قریون صدقه اش رفتن. و لدمورت هم که ملت فکر میکردن هوتوتو... دوباره برگشت. ۱ سال بیشتر طول نکشید که برگشت. من اون موقع سال شیش بودم. جام سه جادوگر داشت برگزار میشد و من قهرمان هاگوارتز شده بودم که دوباره بازگشت ملوکانه شو اعلام کرد و مسابقات به هم خورد. هری پاتر هم به نظرم باید شوکه شده باشه چون تو جنگ دومش با و لدمورت اوضاع مثل قبل پیش نرفت و دیگه هری پاتر نبود که مٹ دفه ی قبل باد بده تو سینه اش و بگه من پیروز شدم. نچ. قضیه عمرا این شکلی نبود. و لدمورت با این که نتونست این پسره رو بکشه ولی عوضش انداختش به گه خوردن. از اون به بعد هم از اون مرتیکه برگزیده دیگه خبری نشد. ولی یه چیزی خیلی تابلو معلوم بود و اونم این بود که دیگه هیچی جلو دار لرد نبود.

شما چیکار به این کارا دارید آخه ... قرار شده من داستان خودمو بگم. بابای باسیلیسک فردا شب اومد منو صدا کرد. خیلی دیر وقت بود ولی کار جادوی سیاه دیر و زود حالیش نیس که. خلاصه ما سه سوت از همون خونه به بالای یه تپه ای آپارات کردیم و به حضور شریف اوشون (لرد سیاه) رسیدیم. همه جا تاریک بود. شیرین میشد گفت نصفه شبه. ولی من که اصلا خوابم نمی اومد. تا لرد رو دیدم شاشیدم به تنبونم و اونم فهمید که من از ترس سه کردم. آخه همش ۱۷



سالم بود. کلی تشریفات داشت. سه چهار تایی سوگند یاد کردم و بعد سه سوت یه دونه از اون خالکوبی تریپس ها که بعدا فهمیدم اسمشون علامت شومه گذاشت رو بازوم. یه استخون کله ی خوشگل بود که یه مار دراز از دهنش زده بود بیرون و هی وول میخورد.

لرد من رو سپرد به یه مرتیکه ای که اسمش مالکسیبر یا یه همچین چیزی بود. این یارو خیلی عوضی بود. خیلی هیکلی و گنده بود و پرزور ولی بعدا فهمیدم زیاد هم جادو مادو سرش نمیشه. البته الان ۱۵ ساله که زندانه. آزکابان. یه بار که اون روزا قیافه شو تو روزنامه دیدم شده بود عین این لاغر مردنی های نوانخونه ای. بگذریم. اون موقع ولی هیبتی داشت که نگو. اصلا فکر کنم به عمرش نخندیده بود و شبیه این دزد دریایی ها رو صورتش سه چهارتایی جای چنگ و زخم بود. اون مسئول شکنجه و کشتار مشنگا بود. که منم اون موقع شدم زیر دستش یا به قولی کارمندش. البته به گمونم بابای باسیلیسک جریان منو به لرد سیاه گفته بود که تو یه درگیری که با سه تا کارآگاه کثافت داشتم و چند تا مشنگ هم اون دور و اطراف بودن تونسته بودم از چنگ کارآگاها فرار کنم و سر هر مشنگی هم یه بلایی بیارم.

جالب اینجا بود که اسنیپ هم اونجا بود. من از اسنیپ خیلی خوشم می اومد. خیلی مرد باحالی بود. بهترین مرگخوار اون حوالی بود. اسنیپ تا سال سوم من معلم معجونمون بود. سال بعدش شد معلم دفاعمون. و بعد رفت. خیلی حیف شد که رفت. اینو به خودشم گفتم. بعد از رفتنش یه سری کثافت به جاش اومدن که معلم دفاعمون بشن. یکیشون ابن زنیکه ی بدکاره نیمفادورا تانکس بود که بعدا تو یه اغتشاشی خودم شخصا اساسی حالشو گرفتم. بعد دیگه یه بار هم یه پسره ای اومد به اسم پرنزوان که آدم خیلی کثافتی بود. حتی گرفیندورپها هم ازش خوششون نمی اومد. سال آخر من هم یه بچه قرتی بود که باباش از اشراف زاده های جادوگری لندن بود. به گمونم باباش به اسکریمچیور مادر به خطا رو انداخته بود که عزیز در دونه شو معلم کنن. آخه اون موقع اوضاع هاگوارتز حسابی خر تو خر بود. آره دیگه یه گپی هم با اسنیپ زدیم.

به عنوان ماموریت اول برای نشان دادن میزان توانایی و میزان وفاداری و از اینجور مسخره بازیها گفتن باید یه نفر همسن و همجنس خودمو بکشم و لششو تحویل بدم. من تا اون موقع فقط یه نفرو کشته بودم که اونم یه بچه ی سه ماهه ی مشنگ بود که پدر و مادرش تو یه اغتشاشی مرده بودن و من هم واسه ی تماشای اغتشاشه رفته بودم. خواستم بچه هه رو تموم کنم و هم اینکه اگه ازم پرسیدن تا حالا آدم کشتی بگم آره! تابستون سال ششم بود. لرد سیاه بهم گفت باید کسی باشه که مردنش منو خوشحال کنه مثلا گند زاده باشه یا یه خیانت کار یا وزارت خونه ای.



من انتخاب اولم به دختره ی از خود راضی بود که باباش وزارتخونه ای بود و دستش هم تو دست
هری پاتر معروف. به بدکاره ای به اسم جینی ویزلی ...

پایان فصل اول



فصل ۴ - اولین ماموریت لجن در مال من ...

آره داشتیم میگفتم. این دختره جینی ویزلی یه بدکاره ی به تمام معنا بود. اون موقع که واسه ی جشن هاگزمید هر پسری می اومد از من میخواست باهاش برم من با طلسم از چلچراغ آویزونش میکردم این زنیکه ۴ تا دوست پسر عوض کرده بود. بعد از مرگ دامبلدور هم مخ هری پاتر معروف رو ۳ سوت زد و شد دوست دخترش. جینی ویزلی یه همچی لجنی بود.

از این جاش به بعد رو یه کم صحنه آهسته میریم تا قشنگ حالیتون بشه تو اون شب تاریک و طوفانی بین من و جینی چه اتفاقی افتاد.

شب بعد از مرگخوار شدنم بابای باسیلیسک اومد سراغم و گفت باید ماموریتتو انجام بدی. تنهایی. ما هم کمکت نمی کنیم. مام گفتیم خیالی نی.

یه راست از اقامت گاهم آپارات کردم به اون منطقه ای که اون خوکدونی محل زندگیشون اونجا بود.

از قبلش میدونستم باباهه خونه نیس و برادر کوچیکه هم نیس. دختره خودش بود و ننه شو و برادر بزرگش. شب بود و هوا هم تاریک. اونم از اون شبای ترسناک. من که آپارات کردم رو یه تپه ای ظاهر شدم. برویج دیگه خونه شونو نشونم دادن و گذاشتن رفتن. من هم آسه آسه و آروم آروم راه افتادم.

خونه هه همچی بزرگ بود. یه گشتی دور خونه زدم البته طوری که کسی نبینتم. یه در کوچولو از عقب داشتن که عین چی قفل بود. ۷ - ۸ تایی پنجره بودن که اونا هم قفل بودن و نمیشد ازشون رد شد. منم که نمی تونستم سرمو از در جلو بندازم و برم تو که. فکر کردم برم و از یه جایی با پودر فلو تو اجاقشون ظاهر بشم و غافلگیرشون کنم. که فکر ابلهانه ای بود چون امکانش بود که اونا منو غافلگیر کنن. ولی چون چاره ای نبود همون تصمیمو گرفتم. پودر فلو یه کم ته جیم

داشتیم. راهمو کشیدم طرف په مسافر خونه ی مشنگی که اون دور و اطراف بود. رفتم و په اتاق گرفتم. به مرتیکه گفتم اتاقم باید شومینه داشته باشه وگرنه نمیخوام. مخم تیر کشید تا تونستم



دست به سرش کنم که چرا. این مشنگا از اول خطای خلقتن. مراحل ابلهیتشون در خلقتشون طی شده. کاریش همیشه کرد. رفتم تو اتاق.

په شومینه داشت. خیلی کوچولو کوچولو بود ولی به درد من میخورد. شنلمو در آوردم و انداختمش په گوشه. په کم پودر تاریکی برق آسا که مال فروشگاه شوخیهای نمی دونم چی بود گذاشتم تو جیبم. په کمش رو هم برداشتم تو مشتم. په کم پودر فلو هم تو اون یکی مشتم برداشتم. چوبدستم رو هم گذاشته بودم په جایی که سریع بردارم. فقط باید بعد از این که گفتم خونه ی ویزلیها پودر فلو رو میریختم و بعد چون بلافاصله می رفتم خونه شون باید پودر تاریکی که توی اون یکی مشتم بود رو ول میکردم تو هوا. اون موقع بود که اونا غافلگیر میشدن. چون میدونستم هر سه تاشون تو نشیمنشون بودن.

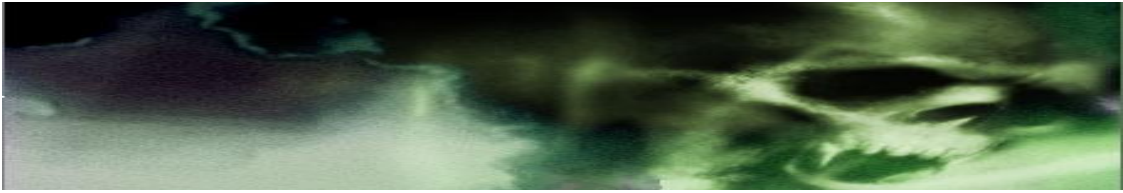
تو ذهنم مرور میکردم که چیکار کنم که یهو اشتباهی به جای اینکه پودر فلو رو ول کنم گفتم خونه ی ویزلیها و پودر تاریکی رو ول کردم.

فکرشو بکن دیگه... تو تاریکی مطلق تو اجاق شومینه وایساده بودم به ابلهیت خودم میخندیدم. چاره ای نداشتم جز اینکه په کم پودر تاریکی رو که تو جیبم بود در بیارم.

اینبار وقتی گفتم خونه ی ویزلیها مشتی رو وا کردم که پودر فلو توش بود. و بلافاصله اونجا بودم. همه شون شوکه شده بودن. دختره و برادره کنار آتیش بودن و داشتن صحبت میکردن. اونم روی مبلایی که من تعجب کردم چطور اون مرتیکه ی مادر بدکاره تونسته بخرتشون. مادرش هم اون پشت بود و داشت آشپزی میکرد. اونم از تعجب تخم چشاش داشت مثل زامبیها میشد.

هم من و هم اونا نمی دونستیم چیکار کنیم. دو سه ثانیه ای طول کشید که من یادم افتاد اونجا چیکار دارم. مٹ مکس پین پریدم پشت په مبل راحتی بزرگ و پودر تاریکی رو سریع پرت کردم هوا.

مشکل اینجا بود که خودم هم نمی دیدم. البته حالا که مادره و برادره ترسیده بودن حالش بیشتر بود. از ترس اینکه کورمال کورمال بیان پشت مبل و حالمو بگیرن بازم په شیرجه رفتم په طرفی که خیر سرم نفهمن کجام. که با مخ خوردم به پایه ی په میز بزرگ. خدایا این ویزلی چقدر اعیون شده بود! میز غذاخوری شیشه ای داشت!



اونا دو جور کار میتونستن بکنن. راهشونو بگپن برن بیرون از اون اتاق. که چون من خونه رو نمی شناختم واسه من بد بود چون من نمی تونستم برم دنبالشون. یا اینکه میتونستن همونجا صبر کنن تا اثر پودر بره. که واسه من خوب بود. البته اگه شانس میاوردم و اونا نمی رفتن.

طفلکیها اونقدر ابله بودن که نتونستن همچی کاری بکنن. هر کدوم یه گوشه ای قایم شدن. درست مٹ من. جیکشونم در نمی اومد. چون میترسیدن من صداشونو بشنوم و بدونم کجان. که یهو صدای مادری بلند شد که درست از روبروی من داد زد "نه بیل نرو! نه...!".

منم معطل نکردم. چون فهمیدم صدا از کجاست یه ورد طناب پیچ به طرفش فرستادم که فهمیدم خورد به هدف چون صدای آه و ناله ی زنه بلند شد. بعد یه طلسم سایلنشیو (ساکت شو!) به طرفش فرستادم. بیچاره بچه هاش که فکر

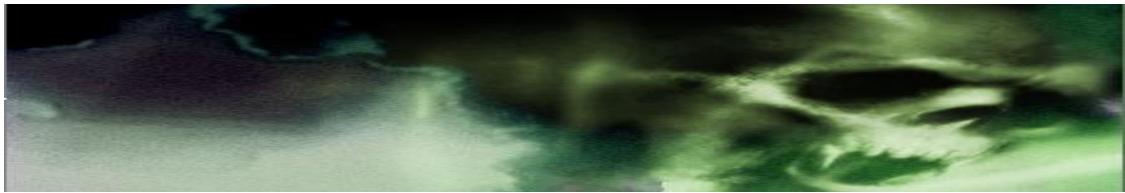
کردن مادرشون مرده جیغ و ویغ رو راه انداختن. ولی مثل من نمی تونستن بفهمن مادرشون کجاس. بنا بر این به داد زدنشون ادامه دادن:

"مامان! مامان چی شد؟!... تورو خدا جواب بده مامان! لوموس! اینسندیو! مامان کجایی؟!..."

دختره اونقدر مامان مامان کرد که صداسش برید ولی چون اتاق شلوغ بود و نمیشد فهمید کی به کپه نتونستم تشخیص بدم کجاس. جینی هنوز مامان مامان میکرد. برادرش که حالا فهمیده بودم اسمش بیله صداسش در نمی اومد و نمی شد فهمید کجاس. حتی یه پرتو نور هم تو اون کوفتی نبود. بیل هرازگاهی یه طلسم به جایی که فکر میکرد اونجام می فرستاد ولی چون دیگه پا شده بود و تو اتاق داشت پاورچین اینور و اونور میرفت (به خیال خودش داشت دنبال من میگشت) نمی شد فهمید کجاس.

دختره تا حد مرگ ترسیده بود. برادره هم داشت تو هر سوراخی کله شو فرو میکرد تا تو اون تاریکی محض پیدام کنه.

حال برادره رو هم گرفتم. نشسته بودم که یه احساسی بهم گفت اگه الان پاتو دراز کنی بیل پشت پا میخوره. پشت پا خورد. سریع اونم طناب پیچ کردم ولی تا اومدم مٹ ننه ش طلسم سکوت روش بذارم داد زد: "جینی فرار کن! جینی فرار کن!"



چینی که اومد راه در بیرون رو بگیره چون نمیدید یه تنه به در زد، بعد هم دستگیره رو وا کرد که به گمونم زنگ زده بود. به هر حال من قشنگ شنیدمو فهمیدم از کجا در رفت، چهار دست و پا طرف در رو گرفتم و رفتم. تو راه دوباره کله ام گرفت به یه گهی که حالا مهم نیس بگذریم.

به در که رسیدم بلند شدم. رفتم بیرون. همین که از در جدا شدم همه جا روشن شد. روشن روشن که نه... ولی خب ماه یه نمه نور داشت. نور یه کم چشممو اذیت کرد. تا چشممو بستم یهو یه طلسم بنفش رنگ (که اسمش بت بوگیه -طلسم خفاشهای مرداب) درست از کنار پیشونیم رد شد. از سمت چپ خورده بودم.

دوباره یه حرکت ژیمناستی کردم و پریدم پشت یه میز بزرگ چوبی که واسه غذاخوردن بود و درست کنار باغچه بود. از زیر میز خواستم دید بزنم بینم کجاس که یهو یه طلسم خلع سلاح به سمت اومد که از روی خرشانشی بود که تونستم دفعش کنم. دختره گریون و مضطرب بود. به خیالش برادر و مادرشو کشته بودم. طلسمش رو که برگردوندم طرف خودش خورد به پرچینی که پشتش سنگر گرفته بود و خرابش کرد. یه طلسم دیگه طرفم فرستاد و اینستاد که بینه دفعش کردم یانه چون بلافاصله در رفت.

میتونستم تا صبح اذیتش کنم. اجازه بدم به سمت طلسم بفرسته و بعد همه رو دفعشون کنم. از ارتفاع ۱۰ متری هوا از دماغ آویزونش کنم ولی نمی تونستم بذارم از محوطه ی خونه در بره. بلند شدم و با تموم زورم دویدم پشت سرش.

دور خونه رو یه دور زد. یه بار که بیهوا پشت سرش پیچیدم پشت دیوار یه طلسم بت بوگیه دیگه طرفم فرستاد. انگار چیز دیگه ای بلد نبود. من یه طلسم خلع سلاح طرفش فرستادم که نتونست دفعش کنه و دو سه متری پرت شد اونور تر و چویدستش افتاد تو دست من. بعد از رو نرفت سریع بلند شد و باز دوید اونور خونه. منم پشتش.

دقیقا تو طرف مقابل در خونه بودیم که طلسم من روش اثر کرد و مثل مجسمه خشک شد. رفتم بالا سرش اشهدشو بهش بخونونم که یهو یه صدایی اومد که باعث شد برای اولین بار در اون شب از ترس ماتحتم بلرزه.

"مالی عزیزم من اومدم. در رو باز کن! مالی؟..."

پایان فصل دوم